

که چخوف حتی در دوران اولیه نویسندگی اش به جز داستانهای فکاهی یا طنز صرف، داستانهایی نیز با تم اجتماعی قوی که عقب ماندگی ها و ناهنجاری های اجتماعی - انسانی حاکم بر جامعه روسیه تزاری آن زمان را افشاء می کند به رشته تحریر درآورده است. از این کتاب دو داستان شب وحشتناک «A Dreadful Night» (۱۸۸۴) و بدبختی «The Misfortune» (۱۸۸۵) انتخاب و ترجمه شد. خوانندگان پس از مطالعه این دو داستان به خوبی به نکته مورد اشاره مترجم پی خواهند برد.

آنتوان چخوف

شب وحشتناک

هنگامیکه پتروویچ سپکتروف (Petrovich Spektroff) فتیله لامپا را پائین کشید و داستانش را آغاز کرد رنگ رخسارش به سفیدی گرائید و صدایش به لرزه افتاد:

کریسمس سال ۱۸۸۳ بود. دنیا را تاریکی غلیظ و نفوذناپذیری دربر گرفته بود. من از خانه یکی از دوستانم (که بعد از آن سال فوت کرد) به منزل برمی گشتم. شب تا دیروقت بیدار مانده و جلسه احضار ارواح تشکیل داده بودیم. بنا به عللی خیابانهائی که از طریق آنها به خانه باز می گشتم چراغهایشان خاموش بود و من مجبور بودم تقریباً کورمال کورمال راهم را پی بگیرم. در مسکو جنب کلیسای سنت ماری و در خانه کارمند کشوری کاداورف (Kadavroff) و به عبارت دیگر در یکی از دورافتاده ترین محله های ناحیه آریات ساکن بودم. همانطور که گام برمی داشتم افکار تیره و تار و غم افزائی ذهنم را به خود مشغول می داشت: «پایان عمرت نزدیک است... توبه کن!» اینها کلماتی بودند که

در جلسه احضار ارواح توسط اسپینوزا^۱ که موفق شده بودیم روحش را احضار کنیم خطاب به من ادا شده بودند. من از واسطه درخواست تأیید مجدد کردم و او نه تنها همان کلمات را دوباره تکرار کرد بلکه اضافه نمود: «همین امشب»^۲

من اعتقادی به تناسخ ارواح ندارم ولی مرگ و یا حتی اشاره به آن کافی است تا مرا به ورطه یأس و افسردگی بیندازد. مرگ امری است محتوم و غیرقابل اجتناب دوستان من، همگان را شامل می شود ولی با تمام این اوصاف ذات بشر فطرتاً با فکر مرگ در تضاد و تنافر است.

و حالا در حالیکه سرما و تاریکی ژرف در برم گرفته بود و قطرات باران دیوانه وار و چرخ زنان از مقابل چشمانم می بارید و باد بر فراز سرم ناله های محزون می داد و کوچکترین نشانه ای از حیات و صدای بنی بشری در دور و اطراف دیده و شنیده نمی شد ترسی نامعلوم قلبم را می فشرد و من، مردی که هیچ اعتقادی به خرافات ندارد، به سرعت خیابانها را می پیمودم و وحشت داشتم از اینکه به اطراف بنگرم و یا حتی نیم نگاهی به دور و برم بینکنم چه اطمینان داشتم اگر اطرافم را بنگرم شب مرگ را درست پشت سرم خواهم دید...

سپکتروف جرعه ای آب نوشید و نفسی تازه کرد و ادامه داد:

... این احساس وحشت که علیرغم مبهم و غیرقابل توصیف بودنش همگی شما با آن آشنا هستید، حتی آن هنگام نیز که به طبقه سوم منزل

کاداورف رسیدم و در را باز کردم و داخل اتاقم شدم دست از سرم بر نمی داشت. خانه محقرم کاملاً تاریک بود، باد ناله کنان درون بخاری می پیچید و با ضربه زدن روی درپوش هواکش آن گوئی التماس می کرد تا به گرمای بخاری راهش دهند...

با خنده ای بر لب نزد خود اندیشیدم: «اگر اسپینوزا درست گفته باشد بنابراین مجبورم امشب در معیت این ناله ها بمیرم.»

کبریتی افروختم... باد شدیدی بر فراز سقف وزید و آن ناله های ضعیف به غرشی سبعمانه تبدیل شد. جایی در طبقات پائین، پشت دری نیم بسته ای به پنجره می کوبید و درپوش هواکش بخاری با صدائی فروخورده و ابهام آلود فریاد کمک خواهی سر می داد. نزد خود فکر کردم: «طفلکی ارواح بینوا! بدون آنکه سقفی بالای سرشان باشد و آنهم در شبی اینچنین...»

ولی روزگار سر آن داشت که بی اساس بودن چنین فکری را ثابت کند. هنگامی که گوگرد کبریت با شعله ای آبی رنگ مشتعل شد و نگاهی به اطراف افکندم منظره ای هولناک و نامنتظر مقابل چشمهایم ظاهر شد. آه... چرا وزش آن باد وحشی کبریت را خاموش نکرد؟ در آن صورت شاید چیزی نمی دیدم و موهایم اینچنین بر سرم سیخ نمی شد! فریاد جگرخراشی کشیدم و عقب عقب به سوی در اتاق شتافتم و آکنده از حیرت و هول و وحشت چشمانم را برهم گذاشتم. در مدخل اتاقم تابوتی قرار داشت.

شعله کبریت چندان نپائیده بود ولی آنقدر فرصت پیدا کرده بودم تا مشخصات اصلی تابوت را تشخیص دهم. من پارچه زربفت و پرچین و شکن و صورتی رنگ آنرا دیدم... صلیب طلائی قلابدوزی شده در تابوت را دیدم. چیزهای خاصی وجود دارند دوستان من که خودشان را

۱. فیلسوف هلندی (۱۶۷۷-۱۶۳۲) م.

۲. در جامعه شهری خرافات زده روسیه سالهای آخر قرن نوزدهم تشکیل جلسات احضار ارواح بین اشراف و نجیب زادگان و بورژواهای تازه به دوران رسیده و امثال اینها بسیار رایج بود و بازار شیادان و شارلاتانهای که تحت عنوان واسطه احضار روح اقدام به تشکیل چنین جلساتی می کردند رونق فراوان داشت. م

روی خاطرات شخص حک می‌کنند حتی اگر انسان تنها برای لحظه‌ای آنها را دیده باشد. همینطور بود مشخصات آن تابوت. من آن را یک لحظه بیشتر ندیدم در حالیکه هم‌اکنون مشخصاتش را با تمامی جزئیات به خاطر می‌آورم. تابوت برای شخص متوسط القامت و با در نظر گرفتن رنگ صورتی آن برای دختری جوان ساخته شده بود. پارچه زربفت گران قیمت، دستگیره‌های برنزی و غیره حکایت از آن داشت که متوفی به خانواده ثروتمندی تعلق داشته است.

سراسیمه از اتاق بیرون زدم و بدون لحظه‌ای تفکر و تعمق و آکنده از وحشتی توصیف‌ناپذیر از پله‌ها سرازیر شدم. پاگرد راه‌پله‌ها و سرسرای ساختمان در تاریکی فرو رفته بود. من روی دنباله کت‌ام سکندری خوردم و این که چگونه شد که از پله‌ها کله معلق‌زنان به پائین پرت نشدم و گردنم نشکست مطلبی است که احتمالاً هرگز نخواهم دانست. وقتی که خود را در خیابان یافتم به تیر خیس چراغی تکیه زدم و تلاش کردم بر خود مسلط شوم و آرامش یابم. قلبم به طور وحشتناکی می‌تپید و احساس تنگی نفس می‌کردم.

یکی از شنوندگان فتیله لامپا را بالا کشید و صدلی‌اش را به راوی داستان نزدیک کرد و این یکی داستانش را چنین پی گرفت:

... من اگر در اتاقم آتش‌سوزی، دزد یا سگ‌ها را می‌دیدم امکان نداشت آن قدر یکه بخورم... اگر سقف پائین می‌آمد یا زمین دهان باز می‌کرد یا دیوارها فرو می‌ریختند باز هم چندان وحشت نمی‌کردم. همه این چیزها طبیعی و قابل درک‌اند ولی چگونه یک تابوت در اتاق سبز شده بود؟ از کجا آمده بود؟ چگونه تابوت گران قیمتی که احتمالاً برای دختر جوانی از خانواده‌ای اشرافی ساخته شده بود سر از اتاق محقر یک کارمند دون‌پایه درآورده بود؟ آیا خالی بود یا کسی درونش قرار

داشت؟ و این دختر کی بود، این نجیب‌زاده جوان و ثروتمند که این چنین زود هنگام دست از زندگی شسته و چنین ملاقات وحشتناک و عذاب‌آوری را با من ترتیب داده بود؟ چه معمای پیچیده و دور از ذهنی! اگر موضوع مربوط به ماوراءالطبیعه نباشد (فکری که ناگهان در ذهنم جرقه زد) بنابراین باید اشتباهی رخ داده باشد. در حدس و گمان غرق شده بودم.

هنگامی که بیرون از منزل بودم در اتاق قفل بوده و تنها دوستان بسیار نزدیک و صمیمی اطلاع داشتند که کلید را کجا پنهان می‌کنم. ولی مطمئناً تابوت را دوستانم به منزل نیاورده بودند بنابراین امکان داشت که مأمورین کفن و دفن اشتباهاً تابوت را تحویل من داده‌اند. شاید اسامی را اشتباه خوانده‌اند طبقه یا در اتاق را عوضی گرفته‌اند و تابوت را به آدرس دیگری حمل کرده‌اند. ولی آیا هرگز کسی شنیده است که مأمورین کفن و دفن مسکو بدون دریافت دستمزدشان محل را ترک کنند و یا حداقل منتظر دریافت انعام نمانند؟

با خود اندیشیدم: «روح احضار شده مرگ مرا پیش‌بینی کرده بود. نکند خود ارواح قبلاً ترتیب تهیه تابوت را هم داده باشند؟»

من به تناسخ ارواح اعتقادی ندارم دوستان من، از آن به بعد هم نداشته‌ام ولی یک چنین وقایع هم‌زمانی برای سوق دادن حتی یک فیلسوف عقل‌گرا نیز به وادی ماوراءالطبیعه کفایت می‌کند. ولی من تصمیمم را گرفتم! همه اینها مزخرفاتند و من همچون یک بچه مدرسه‌ای ترسو بزدلانه عمل کرده‌ام. یک خطای باصره بوده و بس! در راه بازگشت به خانه در آن چنان حالت ذهنی آشفته‌ای به سر می‌بردم که دیگر از اعصاب فرسوده‌ام نباید تعجب کرد که تابوت دیده باشد... خطای باصره... بله خودش است... چیز دیگری نمی‌تواند باشد!

باران صورتم را زیر شلاق گرفته بود و باد خشمگین با ضرب و زور به داخل کت و کلاهم نفوذ می کرد... سراپا خیس شده بودم و تا مغز استخوان سردم بود. می بایست پناهگاهی می جستیم ولی کجا؟ بازگشت به خانه یعنی ریسک دیدار مجدد تابوت و این نیز منظره‌ای بود که توانائی تحملش را به هیچ وجه نداشتم. بدون دیدن و شنیدن هیچ آثاری از حیات و تنها در معیت یک تابوت که احتمالاً جنازه‌ای نیز در آن قرار داشت... اینها چیزهایی بودند که به آسانی می توانستند دیوانه‌ام کنند. ولی در عین حال ماندن در خیابان و سرما و زیر باران نیز غیر ممکن بود. تصمیم گرفتم به منزل دوستم لوگو بروویتچ (Lugubrovitch) (همانطور که مطلع اید او بعدها خودکشی کرد) بروم و شب را در آنجا سپری کنم. او در آپارتمانی مبله متعلق به اسکلتف (Skeletoff) تاجر واقع در پاساز ددمن (Deadman's Passage) زندگی می کرد.

سپکتروف قطرات عرق سردی را که روی پیشانی رنگ پریده‌اش جمع شده بود سرد و آه عمیقی کشید و چنین ادامه داد:
دوستم در خانه نبود. بعد از دق الباب و اطلاع از اینکه در خانه نیست کلید را از بالای سردر درب ورودی جستیم و وارد شدم. کت خیسم را روی کف اتاق پرت کردم و به طرف کاناپه رفتم و روی آن ولو شدم تا نفسی تازه کنم. خیلی تاریک بود... باد با زوزه‌ای ناله گون در هواکش اتاق می پیچید. یک جایی پشت بخاری، زنجره‌ای با آوایی یکسواخت متصل جیر جیر می کرد. ناقوس‌های کرملین برای اعلام مراسم عشاء ربانی صبح کریسمس به صدا درآمده بودند. با حرکتی شتاب آلود کبیریتی افروختم ولی نور آن نه تنها وضعیت روحی اسفبارم را بهبود نبخشید بلکه برعکس، وحشتی عظیم و غیرقابل وصف وجودم را فرا گرفت... فریادی کشیدم، عقب عقب یله رفتم و با چشمانی بسته از آپارتمان بیرون

زدم. در اتاق دوستم همانی را دیدم که در اتاق خودم دیده بودم... یک تابوت!

تابوت دوستم تقریباً دو برابر تابوت من بود و پارچه کدر آن حزن و اندوه خاصی به ظاهرش می بخشید. چگونه به آنجا آمده بود؟ به نظر می رسید وجود خطای باصره دیگر قطعی است! امکان نداشت در هر اتاقی تابوتی قرار داشته باشد! بی هیچ تردیدی به یک نوع بیماری عصبی، به توهم و خطای حسی مبتلا شده بودم. حالا دیگر هرکجا که می رفتم مقابل خود مسکن و جایگاه وحشتناک مرگ را می دیدم. به عبارت بهتر داشتم دیوانه می شدم. به مرض «تابوت ترسی»^۱ مبتلا شده بودم و پیدا کردن علت دیوانگی‌ام نیز چندان مشکل نبود: تنها کافی بود صحنه احضار ارواح و سخنان روح اسپینوزا را به خاطر آورم...

وحشت زده و در حالیکه سرم را محکم گرفته بودم اندیشیدم: «دارم دیوانه می شوم، آه خدای من دارم دیوانه می شوم، حالا چکار باید بکنم؟»

سرم داشت منفجر می شد و زانوانم می لرزید... باران سیل آسا می بارید، باد وحشی مستقیماً به درون بدنم نفوذ می کرد و من نه کتی به تن داشتم و نه کلاهی، برگشتن به آپارتمان دوستم و برداشتن کت و کلاهم فراتر از تاب و توانم بود... ترس و وحشت وجودم را به شدت در آغوش سردش می فشرد. موهای سرم سیخ شده و عرق سردی از سر و صورتم جاری بود اگرچه هنوز براین اعتقاد بودم که تابوت‌ها تنها یک خطای باصره بوده‌اند و بس. چکار باید می کردم؟

سپکتروف لحظه‌ای تأمل کرد و چنین ادامه داد:

داشت عقل از سرم می‌پرید و در معرض سرما خوردگی سختی نیز قرار داشتم. خوشبختانه به یاد آوردم که نه چندان دورتر از پاساژ ددمن رفیق صمیمی ام کریپتین (Kryptin) که همان اواخر جواز طبابتش را اخذ کرده بود و در جلسه احضار ارواح آن شب نیز حضور داشت زندگی می‌کند. این قبل از ازدواجش با بیوه بازرگانی متوفی و ثروتمند بود و آن زمان هنوز در طبقه چهارم منزلی که به مشاور دولتی نکروپولسکی (Nekropolsky) تعلق داشت زندگی می‌کرد.

در خانه کریپتین سرنوشت اعصاب من این بود که امتحان شاق و طاقت‌فرسای دیگری را از سر بگذرانند. هنگامی که داشتم به طبقه چهارم می‌رفتم از بالای پله‌ها سر و صدای ترسناک قدم‌های شتاب‌آلودی را که پا به فرار گذاشته بودند و صدای بهم کوفتن در اتاقها به گوشم خورد و سپس فریاد جگر خراشی در فضا طنین انداخت:

- کمک، کمک، آهای سرایدار!

و لحظه‌ای بعد شبیحی که کتی به تن و کلاه کجی به سر داشت کله معلق‌زنان از پله‌ها به سوی من سرازیر شد. کریپتین بود!

- کریپتین! چه اتفاقی افتاده؟

کریپتین با رسیدن به من مکث کوتاهی کرد و با پنجه‌های رعشه‌دار و متشنجش چنگ در بازوانم انداخت. رنگ به صورت نداشت و تمام بدنش آشکارا می‌لرزید. چشمانش وحشیانه در حدقه می‌چرخید و به شدت نفس نفس می‌زد. با صدائی که انگار از ته قبر می‌آمد گفت:

- تو هستی سپکتروف؟ آیا واقعاً خودتی؟ رنگت مثل ارواح سفید شده. آیا کاملاً مطمئنی که وهم و خیال نیستی و واقعاً خودتی؟ اوه خدای من!

- ولی خودت چی؟ خود تو هم که دست کمی از من نداری کریپتین؟

- بگذار نفسی تازه کنم پیرمرد... خیلی عجیب است که اینجا و با این وضع می‌بینمت البته اگر واقعاً خودت باشی و خطای باصره نباشد... آن جلسه احضار ارواح لعنتی!... باورت می‌شود اعصابم را آن جلسه کذائی آنچنان تحریک کرده که موقعی که به خانه برگشتم، یعنی همین چند لحظه پیش، به نظرم رسید که توی اتاقم یک تابوت می‌بینم...

به گوشه‌هایم باور نداشتم بنابراین از او خواستم گفته‌اش را تکرار کند. دکتر خسته و مانده روی پله‌ها نشست و گفت:

- یک تابوت، یک تابوت واقعی! من بزدل نیستم ولی خود شیطان هم اگر از جلسه احضار ارواح به خانه برگردد و پایش در تاریکی به تابوت گیر کند به وحشت مرگ خواهد افتاد...

گیج و گنگ و با زبانی الکن جریان تابوتهائی را که دیده بودم برای دکتر تعریف کردم...

برای چند لحظه نگاه‌هایمان خیره بهم دوخته شد. چشمانمان گشاد شدند و دهان‌هایمان از تعجب باز ماند. سپس برای اینکه مطمئن شویم دچار وهم و خیال نشده‌ایم شروع کردیم همدیگر را نیشگون گرفتن. دکتر گفت:

- هر دو دردمان می‌آید یعنی اینکه هیچکداممان خواب نیستیم و یکدیگر را در رؤیا نمی‌بینیم و این به معنی آن است که تابوت‌ها... تابوت‌های من و تو - خطای باصره نبوده‌اند و واقعی‌اند. بنابراین حالا چکار باید بکنیم پیرمرد؟

پس از اینکه یک ساعتی در آن پاگرد تاریک و سرد سرپا ایستادیم و در دریای حدس و گمان غوطه زدیم و تا مغز استخوانمان یخ کرد تصمیم گرفتیم بزدلی را کنار بگذاریم و سرایدار را بیدار کنیم و به اتفاق او برویم به اتاق دکتر. همین کار را هم کردیم. در آستانه ورود به آپارتمان شمعی

روشن کردیم و به واقع تابوت را دیدیم: پوشیده شده با ابریشم زربفت، با حاشیه دوزی و شرابه‌های طلائی. سرایدار بر خودش صلیب کشید. دکتر با چهره‌ای رنگ پریده و هیكلی سراپا رعشه گرفته گفت:

- حالا می‌توانیم بفهمیم موضوع از چه قرار است... آیا تابوت خالی است یا... کسی تویش هست؟

بعد از مدتی معطلی و این پا و آن پا کردن، که البته کاملاً قابل درک بود، دکتر روی تابوت خم شد و در حالیکه دندانهایش را از ترس و انتظار بهم می‌سائید آهسته درب تابوت را بلند کرد و...

هیچ نعشی داخل تابوت نبود ولی نامه‌ای به شرح زیر درون آن پیدا کردیم:

گریبتین عزیزم، همانطور که مطلع هستی کسب و کار پدر زخم از بد هم بدتر شده و تا خرخره در قرض فرو رفته است. فردا یا پس فردا از موجودی انبارش صورت‌برداری می‌کنند که این کار یعنی شلیکی مرگ آور به خانواده من و او و به شهرت و شرافتمان که از هر چیزی برای من عزیزتر است. دیروز در جلسه خانوادگی تصمیم گرفتیم تمام چیزهای گران‌قیمت انبار را خارج و پنهان کنیم. از آنجائی که موجودی انبار پدر زخم تماماً از تابوت تشکیل شده (همانطور که میدانم او استاد تابوت‌سازی و از این نظر بهترین در شهر است) تصمیم گرفتیم کلیه تابوتهای گران‌قیمت را مخفی کنیم. از تو به عنوان یک دوست تمنی می‌کنم به ما در حفظ آینده و شرافتمان کمک کنی. با امید به اینکه در حفظ اموالمان کمکمان خواهی کرد برایت یک تابوت می‌فرستم و تقاضا دارم تا زمانی که آن را از تو پس بخواهیم نگهش داری پیرمرد. ما بدون کمک دوستان

بی‌شک از صحنه روزگار محو خواهیم شد امیدوارم این تقاضای زیادی از تو نباشد خصوصاً اینکه تابوت بیشتر از یک هفته نزدت نخواهد ماند. قبلاً برای همه کسانی که آنها را دوستان واقعی خودم می‌دانم یکی یک تابوت فرستاده‌ام و همین منت اصالت خانوادگی و سخاوت ذاتی همگی‌شان هستم. دوستار تو ایوان نکستووکین (Ivan Nekstovkin)

تا چندین ماه بعد از این ماجرا من تحت معالجه متخصص اعصاب و روان بودم در حالیکه دوستان داماد آقای تابوت‌ساز نه‌تنها شرافت و موجودی انبارش را حفظ کرد بلکه یک مؤسسه کفن و دفن و تهیه سنگ قبر نیز به راه انداخت و مشغول کار شد. ولی این اواخر کار و کسبش چندان رونقی ندارد به همین جهت این روزها هرشب که به منزل برمی‌گردم همیشه می‌ترسم که مبادا سنگ قبری از مرمر سفید یا تابوتی گرانبها در اتاقم سبز شده باشد.